

تربیت نشده و طبقه «منورین» نیز از اخلاق ربانی و مصنوعی و انفرادی در نیامده و پاری هم «فرونت»ی در برابر دشمنان فوق تشکیل نداده اند همیشه کارشان با شر و خیال گذشته و کسانی را که صمیمی هستند و ماتد یاده شطرنج خود را پیش می اندازند خواهند باخت و بعضی ها ایشان نیز بقوت مادی حریف، فکر و ذکای خود را بر اینکاز فروخته و مزدورا و خواهند بود...!

عارف در اینموقع بعد ازین همه سختی ها، بزرگترین هیکل آمال خود را از پای افتاده و حتی سر آن را، که برای عارف جولانگه آخرین امیدهای ترقی ایران بود، بچشم خود ازتن جدا کرده دید! بالهام این آخرین درجه فشار بود که قبل از آنکه ان سر بزیر خاک رود رباعی همیشه زنده خود را نوشته و هاله و همراه سر سر دار خود سود و از بدبختی های من آنکه بقاصله کمی بعد از و رود بطهران اول خبری که از عارف گرفتم بواسطه همین رباعی از دل در آمده او بود که بحط جلی نوشته و هاله عکس سر بریده کلل جوان قرار داده بودند! ان رباعی این بود: «این سر که نشان سر پرستی است امروز رهاز قید هستی است با دیده عبرتش به بینید کاین عاقبت وطن پرستی است» ... !!

دیگر زورق حیات عارف در نتیجه این مد و جزرهای پیاپی شکسته و آحابی باب مقاومت را بکار برده و وقتی که وی بعد از هزاران مشکلات خود را بطهران انداخت یار باخته و دل از دست داده بود، و من او را در میان اندوه و ملال در خانه یکی از دوستان نیکو خصال یافتم و تقریباً هیچگونه راه تسلی برای وی پیدا نمودم، مگر اینکه نشسته و در آن آن، که هنگام غروب بود انعکاس خونین آخرین اشعه آفتاب آفل را در دانه های سرشک وی نظاره نمایم..!

بعد ازین همه مراتب پس هرگز عجب نیست که عارف شبان و

روزان عمرش همواره به ندبه و ناله گذشته و قولاً و فعلاً کارش با آه و این بگذرد و هر جا نشیند و هر جا رود تگرگ غم از وی ببارد. در واقع اگر غیر این بودی عجب بودی. و عارف خودش مقر این حال است که میگوید «... از آن ملتَم که هیچ کارش بغیر ناله و آه و فغان نبود!» ازین روست که اغلب اشعار و تصانیف و نغمه‌های او حزن آمیز و غم انگیزند. و چگونه چنین نگردد که سرشت ایرانی از غم نهاده است و مخصوصاً سنوات دورهٔ مشروطهٔ ایران سالهای اکدار و الام بوده‌اند و قحطی و ناخوشی و بیچارگی و بدبختی و انقلابها و جنگها که تماماً نتیجهٔ سوء اخلاق و مرض‌های مغوی بودند سر تا سر این مملکت را گرفته و گوئی بار دیگر ادوار ناخت و تاز مغول را بیاد آوردند. اگر استیلای اخیر روس و انگلیس را نیز در نظر آریم خواهیم دید که یک شاعر ملی مانند عارف جز گریه نمیتوانست نماید. ادبیات جاندار و زنده و صحیح و سرور آور که برای زنده داشتن روح ملتی لزوم آب و نان دارند باید خود از دل ملت بزایند و الا نوشتن زورکی اشعار مسرت حکم سقط چنین را خواهد داشت که هر گز نمود خواهد نمود.

بحکم این حقیقت است که عارف — که مزید بر علتی نیز از نحفهٔ اعصاب خود دارد — همیشه ملول است و در اغلب اوقات عبوس و مردم گریز و خموش بوده و گاهی محالست باوی از سنجترین کارهاست...

با اینهمه باید انصاف کرد و داد، داد: عارف شناسان خوب دانند که این صفات هر گز نتوانسته اند عارف را جز و مردمان «بد گوشت» ناخوش آیند قرار دهند بلکه بالعکس عارف آدمی است تماماً محبوب و جاذب. و مخصوصاً گاهی که بقول خودش «حالی» پیدا نماید مصابحتش بسیار شیرین است. و چون خنده و مزاح را کم

میکند، پس آنچه می کند اغلب خنده انگیز و مطبوع است. و باید گفت که هرگز از قریحه لطیفه کوئی و روح هجو و مزاح محروم نیست. مخصوصاً مطالعه پارچه هائی که از کاغذهای او گرفته شده و در شروع گاه بعضی از اشعارش ثبت گردیده و نیز خواندن قسمت مطایبات یا بقول خودش «در دریات» او مارا از تاکید در این موضوع بی نیاز خواهد گردانید.

هم چنین در خواندن این پارچه ها و نیز در مطالعه تاریخچه حیات نیز معلوم خواهد شد که عارف در اثر نویسی نیز اسلوب ساده و شیرین مخصوصی دارد. تاریخچه حیات که بتاکید و خواهش اینجانب نوشته شده است يك رمان ساده و شیرین طبیعی است که اگر تمام میکرد در عین حال يك تصویری کامل از اوضاع دوره استبداد در دودهء سابق بر انقلاب و از پردهای دوره «آزادی» در پیش چشم ما میداشت. عجب آنکه او خود ازین مزیت خود بیخبر است زیرا خود را هرگز قادر بر اثر نویسی نمیداند که این توضاع طبیعی خود به جاذبیت و شیرینی نگارشات او می افزاید، چه انرا از روح تحکم و تصنع ازاده می سازد.

گمان میکنم همین دو صفت سادگی و شیرینی اغلب اشعار عارف را نیز توصیف می نمایند. چون از کلمات قبیله و ترکیب های مخصوص عربی و جناسها و کنایه های بی نمک عاری بوده و بسیار سلیس و آهنگدار و گوش نوازند. شاید استعداد موسیقی عارف در انتخاب کلمات تأثیر زیادی داشته باشد. زیرا اغلب قصاید و غزلیاتش مانند بلور صاف تراشیده و تواتر کلمات مانند آب صاف جاری و آهنگ و ادای سخنانش مثل نشیدهء مرغان بهار خوش آیندست. البته بعضی بازی الفاظ و لطف ها و جناس های مستعمل پوسیده در اشعار وی دیده می شوند ولی اینها اشعاری هستند که عارف در آنها از خود در آمده تابع

و تقلید گذشتگان است. حتی بطوریکه در سابق در کاغذی که به پرفسر «براون» نوشته بودم (۱) گفته ام از اغلب اشعار عارف صدای حافظ و رایحه سعدی می آید. و یقین دارم؛ با وجود قلت بضاعت مطالعه و تتبع که اوراست این دو شاعر شهیر را بیشتر خوانده و شاید روح شعر را از منابع الهام این دو پیر ادب گرفته باشد. ولی اشعار ساده و دلچسب او که در فوق ذکر شد مال حلال خود عارف اند. مقصود از تقلید نیز هرگز این نیست که اشعار عارف را جز و تقلید های خام بی نمک قرار داده باشیم. هرگز!... يك مطالعه بی طرف این اشعار نشان خواهد داد که عارف در پیروراندن مضمون و ادای مطالب حتی در شعرهایی که شبیه با اشعار سلفند و امثال آن معانی و عبارات در گذشته زیاد آمده است با اندازه قوه تمثل و تصرف و استملاک نشان میدهد که آدمی را اصلاً در استعمال کلمه «آباید» متحیر و متردد می سازد. با این همه عارف هرگز از تأثیر محیط ادبی خود ازاده نیست. او نیز مانند مرشدش سعدی و پیرش حافظ خرقة را بیک جام وام میکند، خودش در گوی خرابات و دیربغان و دلش همیشه در سر زلف بنان جامی گیرد و حتی گاهی از سراسیمه بچاه زلیخ می افتد! ... زلف را با «ضحاک» ماری ابروان را با کمانداری و تیرهای درکان را با مردم ازازی یاد می نماید ...

ازین ملاحظات ما معلوم میگردد که ما نمیتوانیم عارف را بزرگتر از خودش جلوه دهیم و نمونه خیالات تجدد ادبی خود مان قرار دهیم. عارف زاده این زمان است و آن دوره بین و تحول و انقلاب است و دوره تجدد حقیقی ادبی ایران در آینده مودوع است. ولی عارف در فضای استیجاب ذهنی خودش بی مبالغه باز بزرگ است.

(۱) عین این کاغذ در شماره های ۳ و ۴ سال ۱۳۳۸ «شمس» منطبعه استانبول درج است.

مراتب فضیلت های طبیعی و ادبی او مستند بصفتانی است که هر صاحب حس و انصاف می تواند آنها را در این شاعر ایران به بیند و طراوت و بکارت این صفات را در ذوق ادبی وی مشاهده نماید و ما بار دیگر برای یادآوری چندی از بارزترین این صفات را تذکار می نمائیم:

۱) عارف اگر هم بواسطه عدم الفت با ادبیات و احساسات مغرب زمین نماینده يك جریان تجدد ادبی ایران نبوده است یقیناً در آن وادی قدمهای اولین را برداشته و مخصوصاً خیالات تازه انقلابی و آزادیخواهی ایران را در بهترین اسلوبی و با شیرین ترین کلمه‌هایی ادا نموده و ازین روی مبالغه شاعر ملی و رسمی دوره مشروطه ایران گردیده.

۲ — عارف بر خلاف اغلبی از گذشتگان در قسمتی از اشعار خود ترجمان حسیات طبقه عامه و از ادیخواه ملت ایران شده است. اگر فی‌المثل بعضی از معروفترین قصاید منوچهری مثلاً قصیده شمعیه یا از بهترین قصاید انوری را در يك مجمع ایرانی بخوانید اغلب تأثیرات ادبی و بدیعی در حاضرین خواهید دید ولی اگر از غزلیات عارف خوانده شود بعضی از آنها می توانند حاضرین را بهیچان آرند و با عمیق قلوب و احساسات آنها فروروند. خود دلیل این مدعا خوانده شدن تصانیف و غزلیات اوست در سر تا سر ایران چون این پارچه‌ها تعبیرات ادبی حسیات ملتند. کسانی که در «کنسرت» های عارف شرکت داشته و اشعار دلدوز او را در نغمه دلسوز و مؤثر او شنیده و هیجان و رقت و تأثر مستمعین را دیده اند می توانند پایه تأثیر این شاعر شور انگیز و «لیریک» ایران را بهتر بسنجند.

۳ — عارف در انتخاب کلمات و صفات مهارت مخصوصی نشان میدهد. و در مطالعه تمام اشعارش نادرا به تعبیرات غلیظ تا هنجار تصادف می‌گردد. اشعارش تماماً روان و خوش آهنگ و سلیس و شیوه دارست. گذشته ازین غزلیهای استادانه و عالی، عارف در داخل کردن بعضی مصرعهای معتاد و حتی عامیانه بطوری موقع را سنجیده

و مناهب حال آورده است که خود این تعبیرات يك سلسله پیاپی
 نمکینی بوجود می آورند که در اغلب آنها طبیعت رندی و اخلاق
 عاصی عارف دیده می شود و حتی گاهی جمله ها و صدای خودش را
 پیاد می آورند. اگر ازین قیل مصرعها: توهم پیداست کز عاجز
 کشانی، نمک نشناس دلارا شر مسار خوان خود کردم، میان میکند
 من از خجالت آب شدم، بجهنم که نشد کار دگر خواهم کرد،
 بخر خویشتن سوار شدم، چه کشمکش که میان من و دل افتاده، در
 سر وعده من ای مرگ و فاخواهم کرد، امان زبخت بد اینهم رقیب
 من شده است، محشر هر جاروم اینجا سر و پا خواهم کرد، گذشت
 زاهد و لب ترز دور باده نکرد... و از امثال اینها و ذنرا بر دارید
 اغلب داخل صحبت های روزمره عارف می گردند...

۴ - هدف شعرهای بعد از انقلاب عارف يك آزادی بی غل و غش
 بوده و همواره بر ضد ریا و تعصب و اغراض و فرقه بازی و حکومت
 اشراف و نفوذ بیگانه جنگیده و ازین جهت بهترین مدافع ادبی روح
 حریت ایران بوده و بجرم تعهد این چنین امر خطیر نیز همواره در زحمت
 بوده است.

۵ - اگر گوئیم عارف در شعرهای شیرین خود تنها ترجان احساسات
 انقلاب سیاسی ایران شده است الیه غفلت کرده ایم. عارف گذشته از
 شکایتهائی که از نواقص اجتماعی و معایب اخلاقی می کند از تذکر
 دور کن مهم و شرط اصلی حیات ملی و اجتماعی ما که اولی معارف و
 دویمی انکشاف عالم نسوان باشد غفلت نموده و در ان موضوع،
 خیآنکه در موضوع های دیگر، بیت های تازه و مؤثر و مغنیاری
 می نویسد که مهالمة آنها مارا از غور در عنذوبت عبارات و بکارت
 معانی آنها وارسته خواهد نمود.

۶ - عارف در تمام این مدت بنایی و بنیری قانع شده و گاهی از ان

نیز محروم گشته و با خانه بدوشی و سختی زیادی زیست نموده و تقریباً تمام روزان و شبان عمر خود را در خانه این وان و مهمانی دوستان خود بسر برده و زور سیم را که بعضی از شعرای زمان یکدیوان در ستایش آن نوشته اند، او به دیده حقارت نگر یسته و البته در عصری که هنوز کاوسالۀ زردا پر سستش می کنند بسزای این چنین کفر کردار حقارتکار خود نیز رسیده و زمستانهایی در جوف یکپوستان بسر بوده است! برغم این ها عارف هرگز شعر سپارشی و فروشی نتوشته و همواره با ازا دیخواه ترین فرقه های ایران قدم زده و چون از اینها نیز و فا و حقیقت ندیده پس شعر هایش اغلب در شکایت از گذشته و حال و با مید یک آینده بهتری نوشته شده است.

۷— بزرگترین مزیت عارف که در ان خصوص مخترعی است و عجائبات در صفحه ایران یکتاست همانا تصنیف ساختن اوست. در اکتاف ایران می توان گفت کمتر کسی است که نالۀ عارف بگوش او نرسیده و حال او را برهم زده باشد و در واقع و قبیله شاعر می گوید «صدای نالۀ عارف بگوش هر که رسید چودف بسر زدو چون چنگ در خروش آمد، تمام پسان حقیقت می نماید. چه که در تمام دوره انقلاب هیچ قلم و هیچ نطقی نتوانست دل مردم ایران را مانند سخنان عارف پلرزه در آرد. عارف بطوری کلمات را موافق نغمه و نغمه را مناسب کلمه انتخاب می نماید که کوئی از بد و خلقت این دو برای همدیگر آفریده شده اند و در این خصوص می توان گفت اگر عارف از موسیقی علمی مغرب زمین نیز بهره داشت شاید یک «شوپن» یا «شومان» ایرانی می شد. حافظۀ موسیقی شاعر که چگونه تصنیفهای پر پیچ و خم خود را بدون یاری «نوت» در ابتدا در خاطر نگه می دارد شایان ملاحظه است. حسن با ر یک «وزن» و آهنگ او را استادان تار که باوی بوده اند بهتر می دانند و بر اولک الفضل گویند. اگر حسن صوت و غنای مؤثر او را نیز داخل حساب

نمائیم خواهید دید که هنوز شخص دومی در ایران باقدار این آدم در فن خودش نیست و قیمت این شاعر بدبخت بمراتب زیادتر از شهرت او است. و بسی مایه تأسف است که در ایران، که صدها عارف لازم دارد و هنوز بازار معرفت، ازین قبیل میوه‌های صنعت چندان پر نیست که کار به رقابت بکشد، باز حسودانی و بدگویانی در هر فرصت حسابات او را از رعشه و بیج و تاب نیش‌های قلم و زبان اسوده نگذاشته اند...! از حسرت‌های بسیار عمیق عارف یکی رایج نبودن اشارات نوت در ایران است. عارف مانند هر موسیقی پر داز دیگر در آرزوی ناست که سر و ده‌های او را مطابق واقع بزنند و تحریف نمایند و بدبختانه تنها در محیط طهران نیز موفق بدین یک آرزوی خود نگردیده است. و در خواندن تصانیف او گاهی از هر دهنی آوازی در آید.

این فقدان «آهنگ»، یا هم آهنگی در هر يك از صفحات اجتماعی ما مشهود است. و زمینه هم آوازی مانند اشارات نوت در ایران مفقود و اگر کسی یا کسانی این کیمیای وحدت را پیدا نمایند شایسته است که نام آنها را با کاشف بزرگ امریک یکسان بزبان آریم...!

ص. رضا زاده شفق تبریزی



تاریخ حیات عارف

(بقلم خودش)

خیلی متاسفم از اینکه دورهٔ عمر به تاسف گذشته خود را که از شدت بریشانی و بدبختی همیشه میل داشته ام فراموش کرده باشم به اختصار هم نوشته که پس از مرگ من چهار نفر از دوستان یا علاقه‌مندان به این آب‌خاک یا اشخاص بد بخت و بد زندگانی مانند من بداند از دست زندگی بمن چه گذشته است خدا یا وجدان خود را بشهادت می‌طلبم که آنچه را بنویسم عین حقیقت است. پس اگر در غزلی گفته شده است:

محیط گریه و اندوه و غصه و محم

کسی که يك نفس آسودگی ندیدم
دروغ نگفته یا اینکه اگر در غزل دیگری دلتنگی و شکایت باین زبان کرده:

مرگ دوست مرا میل زندگانی نیست

ز عمر سیر شدم مرگ نا گهانی نیست ؟

تحقیقاً پاس شرافت دوستی را منظور داشته آنچه گفته‌ام خلاف نبوده است. بهمان عالم محبت که خط سیرم از اول عمر در این عالم بوده و همیشه او را محترم و مقدس داشته‌ام قسم، که زندگانی نه چنان در دوره زندگی بر من تنگ گرفته که تنها می‌خواستم از تاریخ يك چنین زندگی تکلیف کسی مطلع نشود بلکه میل داشتم چند غزل ناقص هم بکلی از پن رفقه بهیچوجه از من در صفحه تاریخ ایران که این اوقالتی اسباب شرمندگی آیندگان است باقی نماند و شاهد این شعر است:

خوشم که هیچکس از من دگر نشان ندهد

بکوی عشق نشان به ز بینشانی نیست

در این مدت یا بواسطه لایبالی بودن یا بجهت همین عقیده که نوشته شد

هر کدام از دوستان خواستند اشعار پراکنده مرا که ده يك ان دست آمدنی نیست جمع کنند حاضر نشده ولی در اسلامبول برای قولیکه بحضرت آقای رضا زاده شفق داده صرف نظر از عالم محبت و ارادتی که بایشان داشته و تازندهام خواهم داشت اورا چنان شناختهام که ایران باید سالها بوجود يك چنین فرزند افتخار کند این است بر سر قول خود ایستاده حتی الامکان ساعتی خواهم بود قولیکه بحضرتشان داده خلاف ان نکم پس همین است که مراوا داشته است با پریشانی خیالی که سالهاست دست از خصوصیت من بر نداشته و منم دوستی اورا مقتم میشمارم که با هزار عیبی که از برایم شمرده میشود من جمله بد اخلاقیست بی حقوقم نگویند با او همراهی کرده تا این قدر هم جلوگیری از زبان بدگویان کرده باشم.

شروع میکنم بمختصری از تاریخ زندگانی خود همینرا مقدمه ساخته برای آنچه ساخته شده است بجمع آوری آن پردازم. در ابتدا نیز معذرت میخواهم از ان چیزیکه معذرت خواستی نیست وان اینست که اگر نتوانستم، از عهده تعیین روز و شب یا ساعات یا دقیقه که از کتم عدم بعرصه وجود گذاشته بخوبی بر آیم تقصیری از برایم نخواهد بود برای اینکه بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست اغلب مردم این مملکت از تاریخ تولد خود بیخبرند بدبختانه يك ملتی که از تاریخ ملیت و قومیت خود بی اطلاع باشد چه اهمیتی خواهد داشت اگر تاریخ تولد خودرا ندانند مکرر دیده و شنیده شده است از يك مرد هفتادساله سؤال شده است از عمر شریف چه میگردد در جواب گفته است وقتیکه خاقان مغزور به تخت نشست و تاج سلطنت بر سر گذاشت من پنج ساله بودم یا اینکه در سفر اول شاه شهید تازه عروسی کرده بودم همچنین اگر از مادری پرسند پسرت چند سال دارد خواهد گفت این گل سرخ که بیاید پا به چهارده خواهد گذاشت پس منم از روی همین پروگرام

ابا و اجدادی ممکن است تاریخ خود را معین کنم اسم ابو القاسم تولدم
 در قزوین (۱) پدرم ملا هادی و کیل میتوانم بگویم نطفه من به بدبختی
 بسته شده است برای اینکه از زمان طفولیت که در کنف حمایت و تربیت
 پدر و مادر زندگی میکردم بجهت خصومتی که ما بین پدر و مادر از
 اول عمر بوده است من و سایر برادرهای بدبختم همیشه مثل این بود
 که در میان دو بر خشمگین زیست و زندگی میکنیم چون میدانم بیشتر پدر
 و مادرها در ایران بواسطه آشنا نبودن از بدو زناشویی اخلاقشان بهمديگر
 همه در يك ردیف هستند اولادهای زیر دست این پدر و مادرها را هم چون
 با خود شريك و هم درد میدانم از شرح ان خود داری کرده و اگذار
 به درد دل و ذوق ایشان و خوانندگان میکنم. یاد ندارم تاکنون اسم
 پدرم را بخیر و خوبی برده یا اینکه از برای او طلب امرزش کرده باشم
 و تمام بدبختیهای خود را در دوره زندگانی از او میدانم. برای یکساعت
 خوشی که در واقع بدترین ناخوشیها بوده است که سعدی مفرماید
 (ما بی رغبتی شهوت انگیزختن به رغبت بود خون خود ریختن) مرا یکمیری
 دوچار زندگانی تکینگی کرده است که هر نایه ان مرگ مجسمی است
 در این محیط مسموم خاصه در دوره که تکین کننده دوره های زندگانی
 بشر است. پدرم دارای شغل و کالت بود من از طفولیت حس کرده بودم
 که این اسم اسباب فقرت مردم است پس از عمری تجربه که از اوقات
 کودکی این اسم تکین دد گوش و مغز جای گرفته است حالا خوب
 فهمیده ام که هر که دارای این شغل شد از هیچگونه خیانت کاری
 مضایقه نخواهد کرد مثل اینکه بیشتر اشخاص خائن به این آب و خاک
 مردمانی بوده اند که خود را نماینده و وکیل ملت معرفی کرده خصوصاً
 در این دوره که دوره چهارم مجلس است که همه میدانند خیانتی که
 (۱) از قراری که از اظهارات شفاهی و يك قطعه عارف معلوم
 می گردد شاید تولدش در حدود ۱۳۰۰ هجری باشد.

در این دوره بدست وکلای دروغی با وکلای گاندیدهای سفارت انگلیس یا اشراف پیشرف این مملکت ستم دیده شده از اول انقلاب ایران تاکنون در هیچ دوره نشده است به عقیده من ضرر و خیانت مدرس هزار بار زیاده است از اسمعیل آقای سمیتقو من و هر ایرانی علاقه مند به ایران میدانیم رئیس الوزرائی قوام السلطنه بعد از ان پیشرفی و خیانت به این آب و خاک و آن خیانت کاریها که فی الواقع تاریخ ملت علی را لکله دار کرد بمراتب ننگینتر از حرکات اسمعیل اقا است باعث کشته شدن سردار با افتخار ایران کتل محمد قیخان نیز همه میداند قوام السلطنه شد و اسباب دو مرتبه رئیس الوزرا شدن او هم باز همه میدانند مدرس شد پس به همین جهت و هزاران جهات دیگر ضرر و خیانت مدرس به این مجلس و این وکلا هزار بار از سمیتقو و امثال او بیشتر است. برای يك خیانتی که از پدرم نسبت بمادر خودم دیدم چون وکیل بود با اینکه پدر من است از مرده او هم صرف نظر نمیکنم که مردم بدانند مرده وکیل خائن به وطن را ولو اینکه پدر انسان هم باشد باید از قبر بیرون کشید با همان نقط شمال که در باب انهم دارند هزار قسم خیانت به ایران میکنند آتش زد تا کرسی نشینان آینده تکلیف خود را بدانند برادر مادر مادرم دارای چهار شاهی مال بود دو نفر صغیر داشت که آنها را بمادر من سپرد که پس از خودش با آنچه از او باقی مانده صغیرهای او را اداره کند این مال را پدرم به حبابه های شرعی از این زن بیچاره بدبخت انتقال گرفته و حال آن دو نفر صغیر چه شد خدا میداند اثر همین مال حلال بود که مرا باعث و برهمزن آشیانه پدر و بدبخت کننده سه نفر دیگر کرد. کار بجائی کشید من نخواستم بفهمم روزگار برادرهای من بکجا کشید به ان کسیکه فردوسی میگوید «ندانم چهئی هرچه هستی توئی» قسم است که هر وقت به این خیال افتاده دوچار عذاب وجدانی، که اروپاییها آن را در نمایش و تآثر و سینما به

اشکال مختلف نشان داده و عقیده ایشان اینست که جهنم همان عذاب
 وجدان نیست، گشته و خود را در جهنم واقعی می بینم و یقین دارم چنانچه
 از اول عمر تا کنون چندین خلاف از من سر زده باشد که خود را طرف
 انتقام و مکافات طبیعت قرار داده باشم اولین آنها همین بوده است. طبیعت
 هم در عوض با من معامله غریبی کرد با چندین نفر مأنوس شدم که هر
 يك از آنها دوست و رفیق مهربان تر از برادری برای من بودند خود را
 کشتند و هر کدام بنوبت روزگارم را تیره و نار کردند. یکی مرتضی خان
 نوه حاجی ملا عبد الوهاب بهشتی بود که جزو علماء و مجتهدین قزوین
 بود که مردم معتقدش بودند. با این جوان از طفولیت دوست و در يك
 مدرسه شب و روز روزگار گذارنیده بعد از جدش صاحب مکتبی گردید
 و آن مال جمع شده و اندوخته از عمر حلال را صرف مجراهای غیر
 مشروع کرد در آن موقع که او مشغول لیب و لعب و اتمام مال حلال
 خود بود من بکلی از او کناره جوئی کرده بعد از يك دو سال که در
 طهران بودم نوشتند هر دو چشمش بواسطه مرض سفلیس نزدیک بکور
 شدن است او را بطهران خواسته در معالجه او از هیچ چیز مضایقه نکردم
 مدتراً بلکه سالها با هم بودیم اوایل انقلاب مسافرت قزوین کرد و بمعاشرت
 قاضی ارواقی داخل ازادیخواهان شد فقط ازادیخواه حقیقی واقعی
 که از قزوین دیده شد این جوان بدبخت بود.

این غزل را بعد از خود کشی مرحوم مرتضی خان ساخته ام:

بمرگ دوست مرا میل زندگانی نیست

ز عمر سیر شدم مرگ ناگهانی نیست

دومی مرحوم محمد رفیعخان بود که هشت سال شب و روز حشرم با
 او و اغلب محل اسایشم در منزل او بود هم از جوانهایی بود که طبیعت
 در خلقت او قدرت بخرج داده بود.

سومی عبد الرحیم خان جوان بیست و پنج ساله بود که در یکی

از سفر های اصفهان از من خواهش خارج شدن از اداره ژاندارمری را کرد من نیز او را بزمخت خارج کرده برای شکر گذاری اینکار که انوقت خالی از اشکال نبود دست از من نکشیده کارش بفرونت کشید خود را در قصر کشت. فوق العاده حساس و علاقه مند به ایران بود منم بعد از کشته شدن او بیشتر از ان قدری که خواهش دل او بود کالسه پیدا کردم از برای معالجه به بغداد آمدم مرحوم حیدر خان عموی اوغلی که اسم او را تاریخ ایران فراموش نخواهد کرد خود بشخصه اهمیت داده کارم بجنون کشید بعد از چند روزی که قدرت نشستن در مواظب حال و طبیب و منزل من شد. این غزل را بعد از خود کشتی اینجوان ساخته و حال شرح دادن اینکه بعد از ان اتفاق ناگوار بر من چه گذشته است هیچوقت ندارم مطلع غزل این است:

جور اینقدر به يك تن تنها نمیشود

گوئی اگر که میشود حاشا نمیشود

بعد از مراجعت از بغداد و باز کردن پای دشمنی مثل ترکها به ایران که در آنموقع خیانتی از ان بالاتر نمیشد بجهت حال فرتنی که از جنس بشر داشتم تا چه ماند به کسانیکه خیانت ایشان به آب و خاک واضح و این سفر را هم سفر تجارت یعنی وطن فروشی دانسته وان اشخاصرا هم تاجر خائن میدیدم (اگرچه خود منم بعد از باز گشت از بغداد با همین پول تجارت گذران میکردم از طهران تا موقع مراجعت از بغداد خیلی هم از گرفتن این پول حلالتر از شیر مادر پر هیز داشته و سعی همکردم شاید خود را الوده نکم نشد بسیاری هم از این تجارت سودمند سود نبرده ضرر هم کردند از جمله آنها دوست زنده من میرزا حبیب الله خان خوانساری رئیس گاریخانه قم و یکی هم دوست بدار اویخته به جرم ایران مرحوم حسین خان لاه که حقیقتاً شریف بود و خرج او هم در مدت توقف کرمانشاهان با من بود) بی

بدینجهت از مردم دوری جست و با بیحقوقترین حیوانات که گربه باشد خود را مأنوس و مشغول کردم بچه گربه ملوس از نژاد آن گربه که عید ذاکان تعریف آن کرده و «ماردم و عقاب پیشانی» گفته است بود. تفاوت اینکه این گربه روباه دم و عقاب پیشانی بود. هزار بار کار عشقم با این گربه بالاتر از گربه معروف ببری خان ناصر الدین شاه شد. این حیوان مثل این بود که میخواست بفهماند که انسان حق ندارد نسبت بیحقوقی با او بدهد آنچه را که در مدت عمر از این حیوان دیده و شنیده بودم مثل این بود که تمام تهمت و افترا بوده است شبی که صبح آن موقع فرار و عقب نشینی بود برای انس فوق العاده که باین حیوان پیدا کرده بودم طبیعت را طرف حمله و مخاطب ساخته آنچه تا گفتمی بود گفته و بقدری گریه کردم که چشمه چشمم خشکید در آخر گفتم من با يك گربه هم مأنوس شدم او را هم نگذاشتی چند روزی بحال محبت با من باشد به این پیرحمی از من دورش کردی.

باری در این پنج ششماه مرحوم حسین خان که اگر حمایت من نبود هیئت دولت موقتی کرمانشاهان بدارش اوپخته و زحمت وثوق الدوله را کم کرده بودند با من مأنوس بود همینطور من هم از دوستی و مصاحبتش خوشوقت بودم آنی از من غفلت نداشت حتی در موقع خواب، هنگام حرکت بطرف اسلامبول بجهتی میل آمدن نکرد ولی من انی بیخیالش نبودم البته این حال در او بیشتر بوده است نمیدانم بر من چه گذشت آنروزیکه در خیابان پرای استانبول شنیدم در ایران وثوق الدوله او را بدار زد فوراً اینیک شعر بخاطرم آمد.

«بدار هر که گشت در ایران رود بدار—بدار وزندگانی پیدارم
از زوست» این شعر را غزلی ساخته آن غزل را هم در خراسان حسب الامر بزرگترین سردار با افشار ایران حضرت کلنل محمد تقیخان موقعی که میل کردند با بودن من نمایشی بجهت ساختن مقبره فردوسی علیه

الرحمه داده شود و معلوم نشد ان یولهارا هم کدام با شرفی خورد چند شعری بر ان افزوده در ان نمایش خواندم.

مقصود داغ هر يك از این دوستانی را که اسم بردم برای بد بختی و آتش زدن بخرمن هستی خود تا آخرین نفس کافی دانسته و ممکن نبود فکر یکان آنها را از مغز دماغ خود خارج کنم ولی بد بختانه بعد از وقعه خراسان و در واقع لطمه بزرگ بهمه چیز ایران میگویم «شم عشق آمد و غمهای دگر از دل برد سوزنی باید گز یای بر آرد خاری» میتوانم بگویم اتفاق خراسان کمرم را شکست و قوای من بکلی به تحلیل رفت. بعقیده من از عهد مادر تاکنون ایران کمتر همچوادم فوق العاده دیده از اول انقلاب ایران تا این ان هر چه بود همین بود بجز از عشق که اسباب سر افرازی بود

آنچه دیدیم و شنیدیم همه بازه بود

من هیچوقت خودم را لایق اینکه در موضوع این شخص فوق العاده سخن گویم نمیدانم. تاریخ روزگار مرام و عقیده و خیالات مقدس او را در باب ایران نخواهد گذاشت از بین برود همین قدر میدانم بعد از او امید من از هر جهت نا امید شد برای اینکه در اینمدت او را دیدم و بس حاجی ایرالتس میدانستم.

پر پرت شدم موضوع از دست رفت پدرم به اندازه استعداد دماغ من از تربیت من غفلت کرد ولی بقدر کنجایش کله خود و تربیت آن زمان کوتاهی نکرده در دو چیز بیشتر ساعی بود یکی در خصوص حفظ که آن اوفات گفته میند «حسن الحفظ کمال المرء» دیگر در باب موسیقی. در سن سیزده سالگی به اولین معلم موسیقی مرحوم حاجی صادق خرازی که در اعداد ۱۳۰۹-۱۳۱۰ قزوین شمرده میشد را سپرده چهار ده ماه در خدمت استاد بزرگوار خود بتحصیل این علم کوشیدم که اگر تحصیلات انوقت را بهمان ترتیب که نوشته بودم یعنی ان کتابچه را که بدستور معلم



یست و پنجم گذشته بود از عمر
هرچو نفس براب افکندم
زندگی را بجسم خود دیدم
هیجده سال قبل از این نهمال
عکس بر سیشه همچو آب زلال
آنچه بگذشت خواب بود و خیال
(عارف)

خود که بمناسبت هر آوازی شعری داشت امروز داشتم خیلی چیزها از آن فهمیده می‌شد چون دارای خنجرهٔ داودی بودم که میتوان گفت معجزه‌ها سحری بود همین اسباب شد که پدرم بطمع افتاد از برای خطاهای خود که در دوره زندگی بواسطه شغل و کالت مرتکب آنها شده بود جلوگیری از آنها کرده باشند. هیچ بهتر از این ندیدم مرا به شغل روضه خوانی که بعقیده من هزار بار بدتر از شغل و کالت است و ادا کرده باشد من در آن موقع ناچار از قبول آن بودم اینبود مقدماً به قول ساز زنهای حالیه از برای «پیش در آمد» روضه خوانی که نوحه خوانی است مرا سپرد به مرحوم میرزا حسن واعظ پسر حاجی محلا نوروز قزوینی که مردی فاضل و ادیب و در عصر خود بی نظیر بود دو سه سال در پای منبر مرحوم میرزا حسین مشغول نوحه خوانی بوده. و بیشتر نوحه‌ها را هم از قبیل «محرم زینب رسیده وقت سواری بر شتر من نه محمل و نه عمارت» خودم ساخته و میخواندم در عوض اینکه در ایران به این وسعت چنان دائره زندگانی بر من تک شده است که از داشتن يك اطاق گلی محروم مانده ولی هزار شکر برای آخرت صرف نظر از عمارات عالی که بجهت خود ندارم کرده در آن اوقات طفولیت خانه های چندی تهیه نمودم که هم میتوانم اجاره دهم و هم ممکن است بسیاری از دوستان خود را مجانی در آن خانه ها نشانده و با کمال خجالت عرض کنم:

در عوض دل ز دوست هیچ نخواهم خانه مخروب ما اجاره ندارد.

پدرم با داشتن دو پسر از من بزرگتر چون مرا روضه خوان خیال میکرد وصی خود قرارداده روزی از جمعیتی دعوت شد پس از صرف چائی و شربت و شیرینی مرا زیر بار يك تنگی بردند یعنی عمامه بر سر من کردند. البته اشخاص حساس میدادند با این حال من در چند روز اولی که عبور از کوچه و بازار میکردم با این بار ننکین شرم آور در چه حالی بوده منم آنچه را که بر سرم آورده بودند چون بمیل و دلخواه

من نبود و بر خلاف میل من بود تلافی آنرا به آخرت نگذاشته کردم
 آنچه را که با عمامه نمیشود کرد در واقع همان طوریکه عمامه را
 سرهنده و رسوا کرد من نیز او را در پیش اهل علم صورت یک پول سیاه
 ناب قلم داد کردم فراموش نشدنی است سفر اولی که از طهران
 بهزویین مراجعت کردم باعوی سر و پوین برقی با لباسیکه تا امروز
 چنین هیکی را هیچکس ندیده بود روز بیست یکم ماه رمضان بمسجد شاه
 زویین رفته غافل از اینکه با این فورم مناسب نبوده است در چنین روزی
 خود را افتابی کنم اتفاقاً برای خوبی هوا صف های جماعت در صحن
 مسجد بسته شده بود و عاظ شهر هم کدام به و سعت دایره عوام فریاد
 خود هر که را گرم و خود را سر گرم خر دست کردن نموده (ها
 ناوریکه قانی در قصیده خود شرح آنرا بنظم کشیده و امروز هم بعد
 از بیست سال و این اتفاقات و انقلابات میرزا عبد الله واعظ در طهران
 که پایتخت و مرکز یک مملکتی است مشغول همان کار است) ورود بسوق
 من مثل خروس بی محل چنان جلب نظر عامه کرد که دیگر هیچکس
 کوش یاوه سرائی آنها نداده جهت پریشانی حواس جمعیت را وقتیکه
 فهمیدند چون از مسئله شراب ثابت که ذکران را خواهم کرد اطلاع
 داشتند در سر منبر چه کردند و چه گفتند همین قدر آن روز روزی بود
 که خود منم فهمیدم اسلام دارد از میان می رود منم در زیر پای جمعیت که
 آنه رفتن اسلامند پا مال شده خدا نکرده اسلام که می رود هیچ، منم از میان
 بروم به قول که بر انگلیسها فرموده بود مملکت بجهنم جان من در
 خطر است اینجاست که گفته اند کلام الملوك الملوك الکلام در هر صورت
 رسیده بود بلائی ولی به خیر گذشت کاری که شد این بود یازده روز
 دیگر باقی مانده از ماه مبارک «صحبت کفر من اندر سر منبر میشد» چون
 از زمان طفولیت حس انتقام در من بوده و با آخرین نفس هم بکور خواهد
 رفت برای تلافی رفتار پدر نسبت بخود که هیچیک از آنها بمیل من نبود

بوده است اولادش به بدترین بد بختیهای دنیا که عشق است گرفتار و به پای خود رو به هلاکت برود ولی نخواستہ است دوچار مشکلات خرافات و موهومات گردد من نیز از ایام کودکی تا هنگامیکه عشق بوطن عزیز خود پیدا کردم که هر عشقی جز این عشق (عشق نبود عاقبت تنگی بود) کمتر وقتی بوده است که بیعشق و محبت زیست کرده بعد از عشق وطن هم اگر سر گرمی بجائی یا دل باخته گی بهوائی داشته بهانه ام این بوده است

(مراز عشق وطن دل باین خوشست که گر

ز عشق هر که شوم کشته زاده وطن است)

تحصیلا تم در همان مدارس که یغما میکوید

(مردم مدرسه را خوب شناسد یغما

کافر من اگر این طایفه دین دارانند)

بوده است و همچنین خواجه رفیق میکده را باین مدرسه ترجیح داده میفرماید

«پا بمیکده و چهره ارغوانی کن

مرو بمدرسه کالج سیاه کارانند»

یکی از متاخرین گفته است:

«مکن بمیکده تکلیف شیخ مدرسه را

که او برسوسه کار باطل افتاده است»

خود ساخته ام:

«گرفته نور جهان تاب علم عالم و شیخ

بی مباحثه بی دلایل افتاده است»

علت تکلیف کردن حضرت خواجه بمیکده و منع از مدرسه را وقتی همبدم که

«در میکند از من نخریدند بجامی

انعلم که در مدرسه آموخته بودم»

در يك چنین مدرسه که ممکن است دنبائی برای تحصیل بد اخلاقی در انداخل شده دیلم گرفته خارج شوند تحصیلات مقدماتی کرده بنحویکه ذکر شد تحصیل صرف و نحو کرده به کفش منیم کسی جرات کفشك گفتن نداشت از وقتیکه چشمم بخط فارسی آشنا شد و پس از خواندن گلستان حضرت شیخ سعدی بی نهایت میل بکلیات سعدی پیدا کرده اغلب غزلیات سعدی را در زمان کودکی حفظ داشته و همان اوقاتهم گاهی شعر میساختم ولی تا سفر استانبول گمان ندارم مسوده غزلی را نگه داشته باشم ولی بعد از مراجعت کمتر وقتی شده است اگر يك شعر هم ساخته انرا از خود دور کرده باشم ولی آنچه را که در قسمت اول جوانی که بهار زندگانی است در تریزین ساخته ام بکلی فراموش کرده و از بین رفته است ولی بجهت نمونه طبع و ذوق ان اوقاتم قصیده را که یادگار بهار عمر است و در سن شانزده هجریده سالگی ساخته اتفاقاً بیشتر ان در نظرم مانده است در این فصل خزان عمر به تأسف گذشته مینویسم:

«باز از افق هلال محرم شد اشکار

باز ابر گریه خیمه فکن شد به جوینار»

«آمد زمان ماتم و وقت طرب گذشت

چون اوفتاد ماه محرم به نوبهار»

«گریند آسمان و زمین بهر شاه دین

نالد جن و انس بر انشاء زار زار»

«خوبان همه لباس سیه برتن سفید

موی سیه گرفته جو ابر سیه عذار»

«چشم غزالشان همه از گریه غرق خون
 رنگ عذارشان همه چون لاله داغدار»
 «از هر طرف خرامان چون کبک خوشخرام
 از هر طرف شتابان چون اهوی تاز»
 «عنقای دل کند طیران بلکه بهر خویش
 بندد يك اشپانه در انكوه دره وار»
 «فرصت ز بخت اگر شود انكوه سیم را
 گیرم بسینه سوی بیابان کنم فرار»
 «از دست فکر باطل خوابم ربود دوش
 لیکن خیال یار مرا بود در کنار»
 «دو شینه نرم نرمک این شیرو خیال
 بر جست جست رایت شب کرد استوار»
 «دل گفت ایکه پسخبر از خویشان شدی
 این راه قاطعان طریقند بی‌شمار»
 «جان گفت ارمنان بهر دوست ار بری
 مارا بیا بگرد سر یار کن تار»
 «آمد برون عنان نسیم سحر کشید
 پا در رکابکرد به نوسن چه شد سوار»
 «اهنگ کرد فرسخگی طی نموده بود
 دشتی فراخ دید جو وهم است بی‌شمار»
 «مقتول عشقی هر طرف افتاده جاك جاك
 مذبوح رمح هر طرف افتاد یاره یار»
 «با خط سرخ بر رخ هر يك نوشته اند
 هر گز نمیرد انكه دلش زنده شد پیار»

«هی کرد بر نسیم که ای سر سر سحر
 وی رف رف شمال چه گردد مال کار»
 «مرکوب پیمثال نوای باد صبحدم
 گامی بزن که کام بگیرم ز وصل یار»
 «پرواز کرد باد سحر تا بقرب دوست
 انجا رسید پای تباشن شد استوار»
 «دید او فتاده سرو قدی ماه نیکری
 سیمین بدن چو غنچه دهن خفته شاهوار»
 «لعل لبش ز سرخی یا قوت سرختر
 روئیده خط سبز بگردش جابوار»
 «زلف کجش شکن شکن و چین بروی چین
 از دوش سر بدر زده همچون سیاه مار»
 «چشمان عشوه خیز پر از باده طهور
 مخمور کرده همچو منی را دو صد هزار»
 «چشم بدید دل طلبید آنچه چشم دید
 جسم زجای خویش چو مهر نسیم عیار»
 «آهسته پا بستر نازش گذاشتم
 عقم بگفت پا ز کلیمت برون میار»
 «عشقم بگفت دست در اغوش یار کن
 هر کس که عاشق است نرسد زنگ و عار»
 «القصد عشق پنجه قوی کرد عقل دید
 جای در نگ نبود رو کرد بر فرار»
 «تابع بعشق گشتم مطبوع طبع دل
 دیوانگی بعقل جو بنمودم اختیار»

«دستم دراز گشت بسرقت ز کیسویش
 چون دزد تیره بخت که اندر هوای تار»
 «از ابروی کمالتش تیری زها نمود
 نوکش بدل رسید زجان بردیم دمار»
 «پرسیدم از خرد که آیا پیر نکته سنج
 این شیر بیشه کیست که گشتم ورا شکار»
 «گفتا خموش باش که در قید زلف او
 محبوس مانده همچو توئی بیش از هزار»
 «در در گهش خمست قد کیفباد و جم
 قیصر کمر بخدمت او بسته بنده وار»
 «انگه زبان عجز گشودم به حضرتش
 گای لخبه از نواده خاقان ناجدار»
 «ای از خدای ایت رحمت بسوی خلق
 وی پیروی ز خلق ز رویت بگر دگار»
 «ای جان پیر کنعان ای مصر را عزیز
 وی یوسفی که مانده ز یعقوب یاد گار»
 «تا چند از فراق تو سوزم ترجمی
 تا کی بخویش بیچم» چون گزیده «ار»
 «تعلیم درس عشق زمن گیرنی از او
 ترویج رمز عشق ز گل جوی نی ز خار»
 «خط شکسته گر طلبی لوح دل نگر
 مکتوب گشته دل عشکن دل بدست ار»

اشعار انوقتم مثل سایر اوقات بکلی از بین رفته است از وقتیکه شروع
 بگفتن اشعار و سرود های وطنی کردم خندان دانگ نبودم از بین رفتن

که زبان از بیان و قلم از تحریر ظرافت او عاجز است اتفاقاً این دختر را بازن معلم من القتی ینهایت بود روزی بر ایشان نمیگذشت که آن روز را به خصوصیت و دوستی یکدیگر بسر نبرند شبی را در منزل معلم خود دعوت داشتم صحبت از خوشگلی این دختر بمیان آمد کار تعریف بجائی کشید که به قول رمان نویسها و قصه سرایان ایران من يك دل نه بلکه صد دل عاشق دل باخته دختر شدم با يك حال یأس و ناامیدی از خواهر خود که زن معلم باشد خواهش کردم که پیش از این تعریف لازم نیست اگر ممکن میشود این دختر را از برای من بگیر که يك چنین دختری باین خوشگلی سزاوار است زن يك نقاش یا شاعری باشد مثل این بود که او هم دنبال همچو حرفی میگردد از فردا کسر برای اینکار بسته وانی راحت نشست ولی قبلاً از او خواهش کرده بودم که در هر صورت باید دختری را که در زندگانی با من شرکت خواهد داشت بینم روزی مرا در اطاق پنهان کرد و آن دختر بی خبر ورود بمنزل ایشان نمود در صورتیکه بی اطلاع بود از اینکه چه کسی را صید کرده یا بدام کدام صیاد گرفتار خواهد شد در نظر اول حس کردم که از این دیدن از هر قییل بدبختی بی نصیب نخواهم ماند حقیقتاً:

«روز اول که دیدمش گفتم آنکه روزم سیه کند این است»

همین طور هم شد دیگر از آنساعت يك تانیه اسایش در خود ندیدم از طرفی هم این خانم مادر دختر را ملاقات کرده چیزهائی از من گفت که هزار يك آن در وجود من وجود نداشت از سمتی هم همه روزه در ملاقات دختر گوش او را از حرف و دل او را از محبت من پر کرده میتوان گفت هر دو يك حال داشتیم پس از مدتی مذاکرات کار باینجا کشید که حاجی رضا خان از قلعه که یکی از دهات او بود مراجعت کند دیری نکشید که حاجی خان آمد که ایگاش خبر مرگش آمده بود انوقت لازم بود با ایشان يك مردی داخل مذاکره شود معلم بزرگوار

زندگانی او باین ترتیب مرتب از کجا اداره میشود در خواست ایشانرا اجابت کرده هنگام ورود شخص هیرزا مآبی را در گوشهٔ حجره مثل مجسمهٔ بیروح نشسته دیدم همچو فهمیده میشد که مجذوب مرشد است دیوان شعر درویشی که نزدیک پوست تخت بود برداشته خواندم دیدم خوب شعر میگوید از وطن او پر سیدم گفت شهر بیسر و سامانی گفتم اهل چین شهریرا سایهٔ دیوار خرابات و خاگاه و درختی کافیت و شما شن ماهست در این شهر رحل اقامت انداخته بداشتن یکمنزل هم قناعت نکرده اید در اولین بار خودرا مغلوب یافته دانست سر و کارش با جوانی حساس و جسور است آنچه که در پیر و استاد داشت بکار برد و من بهمان حالی بی عقیدگی که همیشه باین طایفه داشتم ثابت فقط چون بی زحمت و خوب شعر میگفت از محضر و معاشرتش بدم نیامد از وطن پرسید اهل کجائی گفتم تولدم قزوین ولی زیست و زندگانیم در شهر عشق از آن سر زمینم

«ز شهر عشقم و اوارگی نشان منست

در این ره آنچه که بی قیمت است جان منست»

«هر امتحان که از آن سخت تر بودی عشق

تصورش توان کرد امتحان منست»

«حنان بعشق شدم شهره هر کجا گذری

ز شهر و کوچه و بازار داستان منست»

«بهار عمر جوانی که فصل خرمیست

ز حادثات زمان موسم خزان منست»

«هوای قامت بالا بلای و سر و قدی

فتاد بر سر و چون سایه سایه بان منست»

«الهی آنکه شود خانه حجاب خراب

اسیر من شده جان تن حجاب جان منست»

«طیبیا بر سر بالین من آهسته تر بنشین
 که ترسم باد دآمانت ز بستر دورم اندازد»
 در همان روز غزلی ساخته پیاد گار بمن دادند و منهم آنچه در سینه
 نگهداشته ام به قلم آورده پیادگار خود شان مینگارم
 «غم هجرت شررها بر تن رنجورم اندازد
 نگیرد از وصلت دستم از پا مورم اندازد»
 «من از صبح ازل از گردش چشم تو سر هستم
 از آن ترسم که تا شام ابد مخمورم اندازد»
 «چو موسی نار عشقت را خریدار آمدم با جان
 ندانستم که این نار عاقبت در نورم اندازد»
 «بسیر سینه سینی شد آه و دل ندادش ره
 بگفت ایمن نیم گاهت شرر در طورم اندازد»
 «بعارف گوی رفعت راستی راه مخالفزن
 نوای شاه نازت ترسم اندر شورم اندازد»
 مدت یکسال با این حال گرفتاری عشق توقفم در رشت طول کشید
 کسی که از این حال من آگاهی داشت حاجی رفعت علیشاه بود يك غزلی
 هم ایشان از برای خصوصیت با من موشح باسم خانم بالا ساخته که مطلع
 غزل اینست
 «خم دو طره طراد یار یکدله بین
 پپای دل ز خمش صد هزار سلسله بین»
 «از آن کمند خم اندر خمش نخواهم رست
 دلم ز بی دلی این صبر و تاب و حوصله بین»
 در ظرف این مدت چندین کاغذ بواسطه اشخاص مخصوص بتزویین
 نوشته و يك دو نای آن برحمت رسیده بود یکی غزلی را که در یکی
 از مکتوبات خود بدختر نوشته اتفاقاً در خاطر من مانده مطلعش اینست

«از غم هجر تو روزگار ندارم

غیر وصال تو انتظار ندارم»

فقط يك كاشف در جواب آنها با هزار ترس که معلوم بود هر سعاری از ان در گوشه نوشته شده است رسید خبر تخفیف شکنجه و گرفتاری میداد تا يك اندازه خیالم آسایش پیدا کرد چون جزئیات واقعات ان اوقات را مرتباً در نظر ندارم و اگر هم داشته باشم بجهت طول کلام صرف نظر میکنم پس از یکسال طاقت توقف تمام قبل از حرکت از رشت حاجی رفت علیشاه را که منتهی بر من داشت که هر وقت پریشان بودم بملاقات او رفته و او نیز چون از مکنونات من مطلع بود حتی الامکان مرا مشغول داشته و تا اندازه رفع پریشانی از منکرده تخفیفی در ان حاصل میگشت عودت قزوین کرده و از ان زمان تا کنون که قریب بیست سال است در قزوین مقیم در دستگاه حاجی میرزا ابو تراب شیخ الاسلام مالک الرقاب است بی خبر وارد قزوین شدم فقط يك دو نفر از دوستان محرم از ورود من مطلع شده پنهانی به مقصوده و معشوقه خبر ورود خود داده و خواهش چند دقیقه ملاقات کردم تمام زحمات و بد بختیهای دوره یکسال را فراموش کردم و قتیکه خبر رسید فردا در سر فلان ساعت خواهم آمد الشب را تا صبح

«به دور دیده خود خار بستنی از مژه کردم

که نه خیالش بیرون رود نه خواب در آید»

و با خود میگفتم

«بوصل یار رساندی مرا و حیرانم

که این بکار تو ای آسمان نمیانند»

در ان شب و روز و ساعت و دقیقه چه بر من گذشته است شرح انرا از قدرت قلم خود خارج میدانم تا ساعتیکه ورود کرد زحماتیکه در این مدت بر من گذشته بود بمبادله چندین نگاه آلوده باشک و آه هر دو از

رسد با اینکه شاید بیشتر از یکساعت و نیم طول مدت نداشت انهم دقیقه شماری آن به پیم و وحشت میگذشت تمام خیالات در نظر بقوه برق مجسم و به فوریت محو خیالی دیگر جایگیر آن گردیده تمام بذکر حکم مشغول گاهی خیال کردم که این دختر زن منست دست او را گرفته با هم فرار میکنیم گاه گفتم گوشه را اختیار کرده تا مدتی پنهان و از چشمهای بد مستور تا به بنم طبیعت چه پیش خواهد آورد ولی تمام این خیالات در مقابل یشرفی و ییناموسی و بی وجدانی رشوه قدرت استبداد سبیل‌های شرعی طرفی بودن یکی از ملاحی یسواد مقتدر که شرح اقتدارات او را مجملات ذکر کرده با حیثیت دوستی خودم که هر چیزی و لو عشق هم در مقابل او بی قیمت بود و همیشه از طفولیت سعی میکردم که از کسی لفظ تو نشنوم ممکن است بعد از انجام این خیالات هزار گونه تو هین در يك مملکتی که اینست وضع زندگانی در او بمن وارد آید در این صورت تمام ساخته‌ها خراب و سر حشمة تصورات خود را سراب پنداشته پس از روی لا علاجی و نا امیدي يك دیگر را و داع گفته يك حال خیلی بدی که بدتر از آن متصور نست از هم جدا شده گفتم

«به جد و جهد جو کاری نمیرود از پیش

به کردگار رها کرد به مصالح خویش»

او رفت و چند ساعتی مانند مجسمه بیروح خشک ایستاده در کار خود حیران، دیدم ماندن در خانه تنها و فکر کارم را بچنون میکشد چون دانستم خواهر دانست من آمده ام و انگهی پنهان بودن برای اینست که شخص بتواند کاری صورت دهد و قتیکه نشد چه لازم است تنها نشستن و فکر کردن از منزل بیرون رفته دوستان خود را مطلع کرده بدبختانه پس از چند روز کس و کار دختر و قتیکه اگاهی از ورود من حاصل کردند اول کاریکه پدر مستبد بیرحم دختر کرد این بود او را یکسره از شهر خارج کرده به قلعه دهی که شاید بیشتر از ده فرسخ مسافت تا

قزوین داشت فرستاد و آن وقت مادر دختر زندگی را وداع گفته بود
 این خبر اثر غریبی در حال من کرد شب و روز از آن بعد بی تفاوت میگذشت
 آن اوقات با حاجی میرزا محمد صدر الاسلام که آدم با ذوقی بود
 و یکمال هم نبود ولی سر تا پیا سالوس ظاهراً از هر جهت اراسته
 باطناً فوق العاده بی حقیقت و خود را دل مرده نام نهاده. بی در میان زنان
 شاه مردان بود در بی حقیقتیش این بس برادر زاده خود را که پسر حاجی
 میرزا علی نایب الصدر باشد و من با خصوصیتی که با نایب الصدر داشتم
 به زحمت او را و ادار کرده پسرش را بمدرسه شبانه روزی آمریکائها
 بگذارم بعد از یکدو سال بودن این پسر باین زحمت در مدرسه وقتیکه
 نایب الصدر بدرود زندگی گفت اول برادر زاده خود را از مدرسه
 خارج کرده اول کاریکه که کرد عمامه بر سرش گذاشته تشویقش
 کرد بزدن تار و وادارش کرد بید اخلاقی خانم بازی بالآخره برای نفع
 خود این جوان بدبخت را بخاک تیره نشانده هست و نیست او را تمام پیاد
 داده از این کار آنچه میخواست نتیجه گرفت اینست اخلاق بزرگانی که
 مری جوانان این زمانند از این قبیل چیزها از ایشان زیاد دارم که اگر
 بخواهم بانها پر دارم مقصود از این خواهد رفت با این آدم چون آن
 اوقات بی اطلاع از حالش بودم خصوصیت داشتم همین طور با امجد
 الاسلام پسر مجد الاسلام که حالا لقب امجد الوزاره دارد دوستی داشتم،
 اینها هم اول خانواده بودند که در قزوین بتبت روس اختیار کردند، او
 نیز بافتخار پناهنده کنسولخانه و یرقی امپراطوری شد تا ابد خاندان خود را
 ننگین کرد گو اینکه لله الحمد در ایران بقدری از این خانواده های
 ننگین تشکیل یافته است که تنگ این قسم کارها را بواسطه اکثریت از
 بین برده اند این جوان هم تار میزد هم کمانچه و هر دورا در منتها درجه
 بدی ولی برای نبودن تار آن اوقات و نشنیدن صدای سیم، او را رب النوع
 موسیقی تصور میکردند این صفت هم در آن وقت عیب بزرگی بود بهمین

و سر گرم با خیال خود که خم عرق را قدرت و توانائی آن نیست که
 مرا سر گرم بخود کند رفقا از دست پریشانی من پریشان و از دست فکر
 من مایخولبائی شدند که بس است قدری تخفیف ب فکر خود ده خود و ما را
 مشغول بخواندن کن از طرفی هم امجد کمانچه را مشغول کوک کردن
 شد منکه از هزار جا دلتنگ و کوک بودم بنای خواندن و نعره کشیدن
 از دل گذاشته کاری کردم که اگر داود بود سینه چاک کرده و اگر
 بار بد حضور داشت ساز خود را می شکست اتفاقاً این غزل فروغی بنظم آمد
 «دوش در آغوشم آمد انمه بخشب

کاش که هرگز نمیشدی سحر این شب»

تا رسید باین شعر از غزل.

«هست بسر تا هوای کعبه مقصود

گوشش را کب خوشست جنبش مر کب»

در واقع هر سه نفر حال غریبی داشتیم اینغزل با آن خواندن که من
 انشب کردم حال ما را بکلی تغییر داده صدر الاسلام گویا در طهران
 با کسی سر و کاری داشت گفت اگر برای خاطر شما نبود من الان
 سوار شده فردا خود را بطهران می رساندم ما هر دو گفتیم ما هم حاضریم
 با شما در اینکار شرکت کنیم با اینکه موقع کار رعیتی آنها بود انشب
 از همه صرف نظر کردند سفره پهن موقع شام خوردن بود که امر داده
 شد اسب زین کنند نوکرها مشغول زینکردن اسبها ما هم مختصر شامی
 خورده آنچه ممکن بود از آن سفره ذخیره کرده بترک بسته رخت خواب
 های انداخته را بر چیدند یکساعت از نصف شب گذشته به کرده
 اسبها نشسته از شدت مستی راه جاده طهران را گم کرده تا صبح با
 چادر نشینان اطراف در کشمکش بودیم صبح که طلوع کرد صدر الاسلام
 یابویی داشت که تمام عیوبات را دارا بود با این حال آن یابو را شبدیز
 نام نهاده بود در واقع اول مرد مثل خسرو و پرویز سوار شبدیز جلو

افزاده ما هم دنبال از شرح گذارشات راه با اینکه پیمزه نیست و قصیده مفصلی هم صدر الاسلام در کلاک مطرح کرده و هر سه آن قصیده را تا طهران تمام کرده با این ترتیب صرف نظر میکنم و همین قدر یکشب در بین راه و فردای آن وارد طهران شدیم اینست تاریخ ورود من بتهران. تا انوقت طهران را ندیده که ایکاش هیچوقت ندیده بودم از آن بعد در واقع طهرانی شدیم گمان میکنم این مسافرت در سال هزار سیصد و شانزده بود.

صدر الاسلام و مرحوم حاجی نایب الصدر پسر عموی صدر الممالک هم صدر دیوانخانه مبارک است عدلیه انوقت در واقع به وجود ایشان گردش و اینها پدر بر پدر از زمان صفویه دارای این شغل بوده اند ظاهراً گذشته از کهنه پرستی آدم خویدست یعنی خبلی میخواست مردم او را خوب بداند در صورتیکه در باطن انطور بود و همین خیال او را عاطل و باطل و مهمل کرده بود شاید هم طبیعتاً مهمل بوده است هر وقت انسان بمنزل این شخص میرفت عارض و معروض چهل ساله میدید که هنوز عمل ایشان نگذشته است چه بسا اشخاصیکه از دوره مرحوم صدر بزرگ گرفتار بدبختی عدلیه شده تا اواخریکه عدلیه ملی و قانونی شد باز هم برای اینکه صدر الممالک میخواست مردم او را خوب بداند کارشان خاتمه پیدا نکرده بود ولی ایکاش بهمان حال باقی مانده بود و اینطور نمیشد که شده است اگر هر که بخواهد درد های این حکومت بیسرف ما را ببیند رفتن یکساعت در عدلیه مرکز کافیت فقط در غزلی یک شعر باوضاع عدلیه کنوی ساخته همان را برای حال عدلیه کافی میدانم

«اگر بحالت عدلیه پی برد شیطان

کند مدلل تقصیر ز آدم و حواست»

بعد از چند روز توقف طهران صدر الممالک چون با اغلب

در باریهائی که از تبریز با مظفر الدین شاه بطهران آمده بودند
 ارتباط کلی داشت شبی که از ایشان یعنی از در باریها دعوت
 کرده بود بمن هم فرمود که انشب را بمنزل ایشان بروم و من چون
 این اول مجلس بود که بایستی اشخاص مهم این مملکت را بینم با اینکه
 خیلی زحمت داشت از برای من دیدن چنین مجلس ناچار بودم از اینکه
 فرمایش ایشانرا قبول کنم حسب الامر اطاعت کردم در ساعت معینی
 که دعوت کردند به منزل صدر رفته چیزی نگذشت خودرا در مجلسی
 دیدم که مجلس نشینانش بواسطه جهل و نادانی و خیریت تمام آفرینش
 را از برای وجود خود تصور میکردند من جمله امیر بها در سلطان
 علیخان که انوقت وزیر دربار بود شاهزاده موق الدوله مغرور میرزا
 که پسرش داماد مظفر الدین شاه و خانسالاری را هم که در انوقت کار
 مهمی بود و اگذار پسرش کرده شاید بواسطه غروریکه از اثر اسم
 مغرور میرزائی در سر داشت کمترین خیالش خیال صدارت بود پس
 از دو سه دور گردش ساعز و گرم کردن کله های استبدادی موق
 الدوله که بواسطه شاهزادگی از سایرین محترمتر بود از صدر الممالک
 سؤال کرد شیخ کیست از براین از زمان طفولیت هیچ فحشی بالاتر از
 شنیدن شیخ و آخوند نبود از شنیدن این حرف ر کیک بخود پیچیدم. صدر
 گفت شیخ نیست عارفیست که خودش معرفی از خود خواهد کرد. از
 اینجائیکه کار موسیقی در ایران بواسطه نادانی و جهالت علماء نادان
 عوام فریب باعلی درجه افتضاح رسیده بود هیچوقت میل نداشتم بداشتن
 این صنعت مقضح معرفی شوم ولی بدبختانه بر خلاف میل خود معرفی شدم
 آن شب هم از شبهای تاریخی خواندن من محسوب میشد. وقتیکه شروع
 بخواندن کردم شاید تا یکساعت از احدی نفس بیرون نیامد همینطور
 مات مبهوت مجسمه گوش بودند قفل سکوت وقتی شکست که من ساکت
 ماندم انوقت همگی بحرف آمده همه حرفها هم در تعریف منبود. اول

کسیکه بسخن در آمد موقت الدوله بود اول حرفی هم که زد این بود که شیخ باید از این بعد بامن باشد حتی هر چه کردم شب بمنزل رفته صبح شرفیابی حاصل کنم قبول فرمودند فرمودند شب را در همین جا باشد که صبح باتفاق به دربار برویم سابق مدبوع از در بارها گرفته که اشخاص درجه اول مملکت بودند یا اعیان ولایات هر کدام يك شیخ یا آخوند یا جناب داشتند:

«سه نکردد برشم ار اورا پرینان خوانی وحریر وپرنده»

این شیخ یا جناب یا آخوند هم معلم امیرزاده ها و شاهزاده خانها یا افاضاده ها و خانم کوچولوها بود هم کارهاییکه راجع بدرخانه حکام شرع و از این قبیل بود باو مرجوع بود در موقع سواری حضرت والا در صورنیکه شخص محترمی یا دوستی همراه نبود تنها میماند شیخ از برای رفع تپائی حق داشت سوار درشکه یا کالسکه شود در واقع حکم چوب پر درشکه یا از این واغضقر همان طوریکه اروپائیا سك روی صندلی درشکه مینشاند اگر توهین به سك نشود آقای شیخ هم همان حال را داشتند سبها هم در موقعی که کله حضرت اقدس گرم مجلس هم رونقی داشت آقای شیخ آلت خوشی بود اینرا هم که نمیشود مسخره گفت گاهی هم برای تفریح خانمهاییکه پشت شیشه نماشا میکردند اگر ثلاثی مجرد جناب شیخ بزرگبود که فوق العاده خوشبخت بود بجهت اینکه نخ باسباب شیخ بسته به اطراف کشیده فریاد آخ و اخس بلند خانمها هم در اطاق دیگر توی سر هم زده میخندیدند و حضرت والا هم در این اطاق یا روی پا انداخته انگشتهارا هم میان جیب جایتقه کرده کیفی دارد نوکرهای محرم و بیرون هم درب اطاق صف کشیده خوشوقتنند از اینکه امشب خانم و آقا حالی دارند گاهی هم انکشتی بشیخ رسانده شبی را تا صبح باین ترتیب بر گذار کرده صبح باز شیخ میرفت دنبال ترتیب امیرزاده ها حضرت والا هم درشکه

را سوار بدربار میرفت موقوف الدوله شاهزاده بد اخلاق بی معلومات عامی
 متبکر مغرور مستبدی بود همیشه گفت فلانی با من باید باشد با اندوره
 استبداد خود سری البته خلاف میل ایشان رفتار کردن غیر ممکن بود
 حالت منم معلوم گمان میکنم از مادر ازاد زائیده شده بودم از زمان
 طفولیت ممکن نشد پدرم مرا با جبار بکاری وادارد اگر هم کرده باشد
 بخلاف آن کرده ام و انگهی زندگانی کردن من با این قبیله اشخاص
 منافعی با حیثیت و شرافت دوستی نبود مقامی در دنیا بالاتر از عشق
 نیست و نخواهد بود و من در مقام عشق و گرفتاری انجائیکه بشرافت
 و حیثیت من بر میخورد عشق فراموشم میشد و قییکه دیدم مجبورم
 از اینکه با موقوف الدوله باشم باین خیال افتادم بایشان بفهمانم من جناب
 معمولی نیستم و شیخ هم نخواهم شد قبلاً صدر الامالك را از خیال
 خود مسبوق کرده در همان مدت کم توقف طهرانم رفقای من صدر
 را از حال استغنائی من مطلع کرده وهم خودم معرفی خود را بایشان
 کرده بودم پس بحضرت اقدس والا عرض کردم اولاً افتخار دارم
 از اینکه عمری در خدمت حضرت اقدس بسر برم ولی مقدماً خاطر
 بندگان والا را مستحضر میدارم از اینکه بدانند هیچوقت افتخار بخواندن
 نداشته و ندارم و این آواز که ودیعه الهی است و طبیعت بمن لطفاً عنایت
 کرده است پست فطرت نیستم که بمعرض بیع آرمش همین طوریکه
 این گنج شایگانرا آفریننده من برابگان لطف فرموده منم بدوستان او
 چیزی که از اوست مضایقه نخواهم کرد و باز از برای اینکه شیخ نشوم
 با اینکه در هفت آسمان يك ستاره و در تمام عالم يك باد جنبان و در
 هفت آسیا يك مشت آرد که اسباب رو سفیدی دنیا و آخرتم باشند نداشتم
 با این حال اگر چه دروغرا در مذهب و مسلک که هیچیک از ان
 دو را بجهت لا مذهبی پیشروان مذهب و تا دوستی لیدران مسلک ندارم
 کفر میدانستم فقط بنام نامی حفظ شرافت و حیثیت که این دورا در

ایران بداشتن مال میدادند خود را دارای مکت قلمداد کرده گفتم با اینکه بهیچوجه احتیاج به چیزی نداشتم قبول خدمتگذاری حضرت اقدس را برای نگهداری مال خود می‌کنم از طرفی هم دروغ نگفتم دارای هستی بی قیمتی بودم و این همان دختری بود که شمه از حال خود و او را بیان کردم با همه این ترتیبات این شاهزاده پیشرف که هیچ لازم نیست پیشرف بگویم لفظ شاهزاده هزار درجه مقتضی از لفظ شیخ و آخوند است این شاهزاده در مدت بودنم با او جز شیخ بمن چیز دیگر نگفت مثلاً هر وقت تفریح میکرد با اینکه میدانست من چه حالی از شنیدن شیخ پیدا می‌کنم میگفت شیخ بخون بنده هم اطاعت کرده میخواندم در اینمدت یکسال چیزی کمتر حقیقتاً لذت استبداد را برده و دانستم چه چیز خویست جزء جزء نکات استبداد که با ید موشکافی کرد وقتی که انسان بخواهد در موضوع استبداد چیز نویسد و آن از موضوع من خارج است در ظرف این مدت یک شب آسایش نداشتم یا دربارها منزل شاهزاده یا شاهزاده منزل آنها بود که در هر صورت کار شیخ خوندن بود بیشتر اوقاتهم این مجلس بدون زنانه باصطلاح امروز خانم تشکیل داده نمیشد کسی هم قدرت اینکه بتواند به خانها در مجلس نگاه کند نداشت بیشتر هم از اینراه طرف مواخذه حضرت اقدس وارد میشدم همان طوریکه ایشان جدیت بخرج می‌دادند چون این مسئله زور صرف و استبداد محض بود من از ایشان جدی تر بودم به بعضی نگاه های مخصوص و خواندن یک شعر مناسب در چشم بر همزدن کار خود را صورت میدادم اگر اتفاقاً بجهت راحتی خود و یک نفس کشیدن بمیل خاطر دل خود شبی را انهم به اجازه شاهزاده بمنزل دوستی میرفتم در همان ساعت خوشی و هنگام آسایش و راحتی یا موقع خواب جلو دار شاهزاده با اسب پدک کرده حاضر بود گذشته از اینکه در آن موقع پیدرنگ مجبور از اطاعت بودم چهار پنج تومانهم بعنوان جرم بایستی بجلودار

بدهم با شدت مستی یا آلودگی بخواب سوار شده شرفیابی حاصل
 میکردم در اینمدت بدبختانه با اغلب درباریها آشنا شده بودم يك شبی
 هم صحبتی از من بمیان آمده تعریف مرا بجهت میرزا علی اصغر خان
 اتابك کرده از پارك اتابك دنبال من آمدند از وقتیکه خبر بمن داده
 شد تا موقعی که بدرج پارك برسیم زیاده از ده نفر فراش خلوت و پیش
 خدمت و فراش بود که پی در پی هم میرسیدند و همه هم مقدماً مؤاخذه
 میکردند که زود باش چرا دیر کردی گذشته از این هر يك از آنها
 هم برای اینکه اتابك مرا خواسته است متوقع يك ده ششدانگی از من
 بودند چون تصور بیشتر از آنها میشد اتابك از مال موروثی پدرش در
 همان شب بمن به بخشد رفتن پارك و در آمدن چون طول دارد خوانند
 گان را در سر کوچه انتظار سرگردان و معطل نمیکذارم بعد از انشب
 هر وقت شاهزاده منزل اتابك میرفت از شیخ سوال میکرد يك دو مرتبه
 وقتیکه موکب همایونی بجهت شکار بجاجرود تشریف فرما میشد بسر
 سفره اتابك رفته ران جوچه بدست مبارک خودشان بمن مرحمت فرموده
 در صف سفره نشینان و مفت خواران از همه سر بلند تر و مفتخر محسوب
 داشتند صحبت من بگوش شاه رسید از سفر فرنگ با ان مخارج گزاف
 و قرضهای سنگین که بار دوش يك ملت گدای بدبخت شده بود و از
 انوقت تاکنون و از این بعد آن بار روز بروز سنگین تر میشود در میان
 آن همه اسباب های بمصرفی که خریده شده و از دنبال آورده بودند
 چندین گراموفون بزرگ و کوچک بود شاهزاده و اتابك قرار شد
 مرا بحضور اعلیحضرت همیونی مشرف کنند که پس از تشریف یکدولوله
 هم گرامافون پرکنم از موقع شنیدن این خبر وحشت اثر با ان چیزهاییکه
 از گوشه و کنار از وضع در بار شنیده بودم با ان تصوراتیکه پیش خود
 میارم که اگر خیال چیزی بود مجسم میشد شخص همیشه از زحمت
 گفتن و نوشتن آسوده بود با ان خیالاتی که تصور ان غیر ممکن است

با يك حال وحشت و اضطرابی خود را حاضر برای حضور در واقع
 مهیای مرگ کردم ای کاش تا موقع گذشته است بعضی اشخاصیکه
 زنده‌اند در باز ناصر الدین شاه را از جهتی دربار مظفر الدین شاه را
 از جهت دیگری دیده‌اند برای اینکه زندگانی ابدی از برای خود تدارک
 کنند در صورتیکه شاه پرست سربوش نباشند خوبست آنچه را که ممکن
 است از وضع این دو دربار نوشته يك خدمت بعالم بدبختی گذشته ایرانی
 يك چیز ذقیمت و نفیس گران بهائی از خود آن بیادگار دورهٔ تنگین
 دور قاجاریه میگذاشتند تا آیندگان بدانند که این دولت قدیم و این
 مملکت قویم پس از سیروس و داریوش شاه عباس و نادر شاه بدست
 چه اشخاصی اداره و باز یچهٔ شهوت رانی چه مردمان پیناموس و بیشرافی
 گردید. يك رعبی از زیارت قبله عالم در دل من افتاد که اگر انسان
 با آن نرس بحضور خدا برود موقع بازگشت از هر چیزی پینياز است
 بهمین حالت بیم و وحشت پس از زیارت خاکپای جواهر آسای ملوکانه
 و صحبت داشتن ذات همایونی با انابك و موثق الدوله و قسم خوردن
 بحضرت عباس و مرگ خانم جان بکلی مرتفع گردید. مراد خانی بود
 تارزن خلوت که از اول ساختمان تار تا موقعیکه منسوخ شده و از پن
 برود پنجهٔ پیدا نخواهد شد که اینهمه قدرت بخرج دهد در زدن ساز
 باین بدی. از طرفی شخص دیگری مشغول زدن نی انبانه بود خود
 اعلیحضرت هم پیانو میزد صدای این سازهای خارج گوش انسانرا بیزار
 میکرد از شنیدن هر ساز خوبی، پس از معرفی جبهٔ فونگراف با همه
 پبحسی که از او مشاهده میشد بعد از خواندن يك دو غزل همهچو حس
 کردم از این خواندن بدس نیامده است امر کرد پا نصد تومان بمن
 بدهند در صورتیکه شاید نید انست یا نصد تومان جقدر پولست و امر
 فرمود به موثق الدوله که عماده شیخ را بردارید از فردا اسمش را در
 ردیف فراخلوتها نویسند، شنیدن اینحرف در من اثرش کمتر از صاعقه

آسمانی نبود دیدم عمامه به آن تنگینی و شیخ بودن با آن بدنامی هزار مرتبه شریفتر و ابرومندتر است از کلاهی که میخواهد بسر من برود خانی دربار و گرفتن چهار صباح دیگر لقب گنبد الدوله و دردد الملکی خیلی تنگین و مفتضح است پس از باز گشت و مرخصی از حضور هر که میشوند بمن تبریک میگویند در صورتیکه آن بدبخت تصور نمیکند که از برای من فحشی بالاتر از شنیدن اینحرف ها نیست الشب را تا صبح (اینکه در خواب نشد چشم من و پروین بود) هر چه فکر میکنم میبینم این کلاه خیلی برای سر من گشاد است تا صبح پیریشانی خواب و خیال وقت گذارنده صبح زود بر خواسته از هم قطار اینکه در این مدت با ایشان خصوصیت پیدا کرده بودم اسبی گرفته بعنوان اینکه میخواهم سواره اطراف جاجروود را گردش کنم پس از سوار شدن و قدری دور شدن از اردر گاه سر بگوش اسب گذاشته پسرنگ بدون اینکه خودم هسی کشیده یا بان حیوان نفس داده بگذارم آرام گیرد بتاخت تا در دروازه طهران از انجا يك سره در خانه نایب الصدر که پسر عموی صدر الممالک بود پیاده شده او را از تفصیل مطلع کرده به اتفاق ایشان منزل صدر الممالک آمده از شدت خلق تنگی آنچه دلم خواست جسورانه بصدر گفتم که این بلائی است از طرف تو بر سر من می آید و این ترتیبی است که پیش آمدن آنرا تو اسباب شدی آنچه بر من گذشته بود بطور تفصیل بجهت او اهمیت داده عجب تر اینکه در جواب بطور تعجب و حیرت از ایشان شنیدم مگر تو نمیخواهی نوکر شاه باشی این يك اقبال است بتورو کرده است اشخاص خیلی مهم از زوی چنین کاری را میکنند و روزگار با ایشان مساعدت نمیکند بد بختی دامن گیر تو شده است که از این پیش آمد شکایت پیش من آورده ممکن است چهار صباح دیگر بعنوان مأموریت بشهری رفته یا والی يك ایالتی بشوی گفتم اینحرف ها زیادی است موعظه و نصیحت را بگذارید بجهت

آنهاست که ارزوی این پیش آمد خوش را دارند همین قدر بدانند اگر
 این خیال محال روزی تعقیب شود و بخواهد صورت واقعیت گیرد آن
 روز روزیست که من اقدام بخود کشی کرده انوقت شما پیش خدای
 خودتان مسؤل و پیش نفس خود شرمند خواهید بود و گفتیم من از
 این منزل خارج نخواهم شد تا وقتی که این بزی را که پیام برده ایند بزیرش
 آرید پس اطلاع شاهزاده از چگونگی و نوشتن چندین کاغذ بصدر
 و جواب و آمدن شاهزاده بشهر و ملاقات یکدیگر مطلب را باو حالی
 کرده که این مطلب امکان ندارد صورت بگیرد باین شکل شاهزاده را
 خر کرده بود که عارف میگوید نوکری حضرت اقدس هزار بار
 افتخارش برای من بیشتر است از نوکری شاه. حاجی نائب الصدر قزوینی
 چون در يك قسمت زندگانی با من شریک بوده است مجبورم از روی
 حقیقت و بدون ملاحظه خصوصیت و دوستی که با او داشته معرفی او را
 کرده باشم و از این بعد هم در بیشتر جاهای این تاریخچه اسمشان برده
 خواهد شد این شخص آدمی بود فوق العاده با هوش نسبت به کالات
 قدیم خیلی خیلی باکمال خط خوب مینوشت مطلب مضمون را همین طور
 بواسطه سختی هائیکه از دوره جوانی برای کشمکش و طرفیت با پدر
 خود دیده به درجه پول دوست بود که جزو عیوبات او شمرده میشد
 کمتر کسیست از اهل قزوین در سنی او خوب بگوید یا او را خوب بدانند
 من بواسطه دوستی که از همین اوقات تاریخ طهران با او پیدا کرده
 و بواسطه بعضی همراهیائی که از ایشان دیده و خلافتی هم از ایشان
 ندیده او را خوب دانسته تصدیق و تکذیب بدگویان او را هم نمیکم همین
 قدر میدانم هوش زیاد در ایران بدبختانه برای نداشتن محل استعمال آن
 و نبودن کار بیشتر صرف خط کج و قلب و نادرستی میشود انهم اولاً
 تقصیر محیط و تربیت بزرگان بوده است و حالاً هم هست با همه این
 تربیبات و بدگویی مردم وطن من قزوین نائب الصدر را بمراتب از